

مشروطه خواهان



محمد رضا صادقی

« . . . در جنبش مشروطه کار را گمان
گمان و بیگانه از پیش بردند ، ولی چون
خواستند جنبش را انجام بماند آن مردان
غیر فکند را کنار زدند ، و تا توانستند بدرفتاری
نمودند ، و زندگی را با قان تلخ گردانیدند که خود
داشتان دلسوز دیگریست ، و این بسیار ناسرا بود
که چنان مردانی نامهایشان نیز از میان روه و باری
در تاریخ ارچستانی از آنان نموده نمود و
راستیها بی پرده نگردد . این کار نه بخدا خوش
افتادی ، و نه با راستی پرستی و پاکدنی سازش
داشتی ، و از آنسوی چه از دیده پشرفت نموده
و کفور ، و چه از دیده رواج خوبیهای ستوده
ریانهای بسیار از آن پدید آمدی . »

مقل از تاریخ مشروطه

احمد کسروی

اشخاص :

اسماعیل

خاله

زهرا

جوان شهری

فرانشبازی

۳ فرانس

مادر

مش حیدر

برادر اسماعیل - پسر ۱۳، ۱۴ ساله

کلبه‌ای روستایی با پنجره‌ای سمت چپ و
 پستویی در انتها روی تماشایی که با
 پردای از صحنه جدا میشود . سمت راست
 کلبه ، جنگل و شاخ و برگ‌های درختان
 دیده میشود . در کلبه در همین سمت توی
 جنگل باز میشود . در جلوی سمت چپ
 صحنه زن مسنی نشسته و مشغول بیافتن
 جوراب پشمی است .
 از در کلبه جوانی با سبیل‌های افتاده و
 تفنگی روی شانه قدم به داخل کلبه می‌گذارد .

سلام خاله جان .

اسماعیل

سلام ، قربون اون قد و بیالات ، قربون اون

خاله

تفنگت . تو کجا اینجا کجا . تنهائی ؟

اسماعیل نه خاله زهرا هم هست با یکی دیگه ا
خاله یکی دیگه کیه ؟
اسماعیل به رفیق .

[خاله دسئی به لباس اسماعیل می کشد .]

خاله بیرون یارون مباد ؟
اسماعیل نه همچی ، فقط نم میزنه .
خاله حالا چرا نمیگی بیان تو ؟
اسماعیل باید شما اجازه بدین .
خاله بدو پیارشون تو . خوشم نمباد این جوری حرف
 بزنی اینجا خونه خودته .

[اسماعیل بیرون میرود . خاله با خود]

حتماً سربازا دقبالشن .

[اسماعیل ، پشت سرش زهرا و دنبال زهرا
جوان دیگری که از اسماعیل کمی دیزه تر
است وارد میشوند . آنها نیز هر کدام
تفنگی بروی شانه دارند .]

زهرا سلام خاله .

[خاله سرعت او را بغل می کند و می پوسد .
سپس از او فاصله میگیرد و خوب نگاهش
میکند] .

خاله چه دختری ، چه قلدی ، با این تفنگ آدمو یاد
قوه ها میندازی .

[صورتش را می چرخاند و پادست اشکه گوشه
چشمش را پاک می کند] .

بنشینید تا چای درست کنم .

زهره ! من درست می کنم خاله . شما زحمت نکشین .

[تفنگش را از روی شانه بر میدارد و می خواهد
بگذارد گوشه اطاق]

خاله بذارش گل اون میخ .

[اشاره به میخ کوبیده به دیوار می کند]

خیلی وقته که خالیه .

[مکث]

قریبون دست و پنجهت بساط سماور و چائی

اونجاست .

[با دست پستو دا که يك پرده جلوی آن
آویزان است نشان میدهد . ذهرا پرده دا
کنار میزند و میروود پشت آن خاله
رو به اسماعیل :]

خاله خوب بگو بینم چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟
اسماعیل فراشها ! خاله .

خاله فراشها . همیشه فراشها . دنبالتن ؟

اسماعیل دنبالاك من و رفیقام ، دنبال همه ما .

جوان شهری اگه کسی ندیده باشه اومدیم اینجا باین آسونی ها
نمی توفن ما رو پیدا کنن ، اینجا خیلی دور و
پرته .

اسماعیل هیچ کس ما رو ندید .

خاله خواهرم میدونه آمدن اینجا ؟

اسماعیل فقط اونا میدونن .

جوان شهری اگه هیچکس نمی دونست خیلی بهتر بود .

خاله [رو به اسماعیل] - این رفیقت شهریه ؟

اسماعیل بزرگه شده شهره . از شهر خیلی چیزا میدونه .

خاله

ازش معلومه .

« سکوت »

جوان شهری

پنج نفر از ما همینطوری فرار کردن تو جنگل .

خاله

همینطوری؟! آگه جنگلو بلد نباشن زود پیدا بشون

میکنن .

اسماعیل

پسر عمو « علی »^۱ همرا شونه .

خاله

پس زیاد دل نگرون نباشین اون چشم بسته همه

راههای جنگلو با اسب تاخت میزنه . با اسبن ؟

آره ؟

جوان شهری

نه پیادهن .

[زهرا با سینی چای وارد میشود]

خاله

آگه با اسب بودن ...

[دستش میخورد به لباس زهرا]

لباستون خیسه سرما نخورین .

زهرا

نه خاله چیزی نیست .

« سکوت »

۱ - مخفف اسم غلام

[خاله چای بر میدارد]

خاله

نجلی مواظب باشید . دو سال پیش شوهر منو ...

[رو به اسماعیل و زهرا]

شماها که میدوین .

[رو به جوان شهری]

برای شما میگم ته همین جنگل گرفتنش - چهار ماه دنبالش بودن توی جنگل قایم شده بود . هروقت هم سر راهش به فراش حکومتی برمیخورد کلکش را میکنند و فشنگهاشو بر میداشت ، وقتی گرفتنش همان جا بستنش به درخت و نش رو مثل آبکش سوراخ سوراخ کردن و از سر پرتش کردن توی باتلاق . بعد از چهار ماه که ندیده بودمش کشته اونم نداشتن ببینیم وقتی من و پسرم رسیدیم فقط نوك پوتین هاش روی باتلاق معلوم بود . هرچی زور زدیم بیرون نیامد .

مثل اینکه سر و شونه هاش ته باتلاق فرو رفته و محکم شده بود با کمک همسایه ها و قوم و خویش ها باتلاق رو با خاک پر کردیم . باهمون وضع همان جا قبرش شد .

[چشم میگرداند]

هر شب پسرم تفنگش رو بر میداشت
 - تفنگی که پدرش بهش داده بود - میرفت
 همونجا پشت درختی که اون خدا بیمارز را
 بهش بسته بودن بکمین فراشباشی . سه شب
 بعد از تیربارون او خدا بیمارز می بیندش . میرفته
 اون طرف جنگل . میگن میرفته خونه به زن
 دهاتی که معشوقش بوده . وقتی سر راهشو بگیره
 فراشباشی میشاشه توشلوارش اونم لوله تفنگش رو
 میذاره رو ماتحتش و يك گوله خالی میکنه . تا
 يكساعت بالای سرش میشینه . تو این يك ساعت
 فراشباشی هی جنگ مینداخته به پاهاش و ازش
 میخواسته زودتر خلاصش کنه بعد از اینکه خوب
 ناله می کنه ، سر تفنگ رو میذاره توی دهنش ،
 فراشباشی مثل يك آدم گرسنه که لقمه نون رو
 گاز بزنه لوله تفنگ رو گاز میزنه - وقتی
 تفنگ رو آورد خونه جای دندوناش روی اون
 مونده بود - بالاخره يدونه گوله نودهنش خالی
 میکنه و میاد خونه و تا صبح راحت میخوابه -
 بعد از مرگ پدرش تا وقتی که فراشباشی را کشت
 به ساهتم نخواهید بود .

خروب روز بعد هم یا شیش تا از رفقای دیگمش

زهره

گورخانه^۱ رو با آتش میکشن و درمیرن .

جوان شهری حالا کجاست ؟

[خاله در حالیکه با نوك انگشت گوشه

چشمش را پاك میکند . . .]

خاله سینه قبرستون . امروز شوهرم رو ازم گرفتن و

روز بعد پسرَم را .

زهره همین شیش ماه پیش بود که تو به صبح بارونی

وقتی پیداش می کنن سی تا تفنگ بدست يك باره

از پشت سر بطرف کلهش نشونه میرن .

جوان شهری مبارزه می دیگه باید سعی کرد بیشترزد . اما ،

خوب سوراخ سوراخ شدنم تو کارش هست .

خاله وقتی رسیدم بالای سرش روی گردن ، شونه ها ،

و صورتش پر از چشم های سرخ بود . يك عالمه

نگاه سرخ خودشونو توی تنم فرو میکردن يك

باره مثل اینکه آتش گرفتم . بعد دیگه هیچی

نفهمیدم وقتی چشامو وا کردم نور خنثی و اب کف

همین اطلاق خوایده بودم . خواهرم با زهره و

خیلی های دیگه دور و برم بودن .

[زهرا با گوشه هست در حالیکه احساس خود
را پنهان میکند جلوی اشکش را میگیرد.]

خاله دلم نمی‌خواد گریه کنی . نمی‌خوام هیچکس
گریه کنه اصلا نمی‌خوام اشک توی این کلبه پا
بذاره . من دیگه حالا چشم گریه نمی‌کنه . خونه
خون سرخ داغ - مثل آتشی که از کف پاهام،
از همه ریشه وجودم می‌جوشه و میاد بالا . اونم
شب رفتی توی این کلبه تنهام و بیرون آسمون
داره ریزمباره .

و مکث .

جوان شهری اینجا هیچ جای دیگه‌ای نداره ؟
اسماعیل پشت همین کلبه توی محوطه بازار بك كاهدونی
هست .
جوان شهری میشه رفت اونجا ؟
اسماعیل خاله میشه رفت تو كاهدونی ؟
خاله چرا نمیشه ؟ ولی سرما میخورین .
جوان شهری نه خاله هوا خوبه ، نم بهار که آدمو سرما نمیده

و مکث .

غروب نزدیکه وقتی که هوا تاریک شد من وتو...

[اشاره به اسماعیل]

میریم تو کاهدونی . زهرا هم همین جا پیش خالت
می‌مونه . مجبوریم یکی دو روز بی سرو صدا
همین جا سر کنیم تا آنها از آسیاب بیفته .

[صدای پای چند سوار بگوش میرسد همه

وحشت زده بهم نگاه می‌کنند]

« سکوت »

برید اون تو قایم شین .

خاله

[به پستواشاره می‌کند . اسماعیل وجوان -

شهری وزهرا داخل پستومیشوند . صدای پای

اسبها همراه با صحبت‌هایی نامفهوم نزدیکتر

میشود . خاله سرجای اولش می‌نشیند و

مشغول بافتن جوراب میشود سواران جلوی

کلید پیاده میشوند . ناگهان زهرا سریع از

توی پستوبیرون می‌آید و سینی جای و تفنگش

را برمی‌دارد و به داخل پستومی‌برد .]

برید پشت رخنه خواها که معلوم نشین .

خاله

[زهرا وارد پستومیشود . صدایی از پشت در]

صدا؟

پیری درو واکن بینم .

خاله

در ، وازه .

[صدا با عده ای در پیرون]

شما این دور و برها را خوب بیائید . شما دوتا هم
برید توی کاهدونی رو بگردید .

[دو فراش و يك فراشباشی دارد میشوند]

خاله

بازدیگه چه ککی به تنبوتون انداختن ؟

فراشباشی

پیری ، دنبال خواهرزاده هات میگردیم با چهار ،
پنج نفر دیگه .

خاله

می بینی که شما سه نفر بزور اینجا جا گرفتین چه
برسه به چهار ، پنج نفر دیگه .

فراشباشی

خوب ، اما خواهرزاده های تو دو نفرن .
بیشتر نیستن .

خاله

اولا که بگردید پیدا شون کنید . دوماً ، خواهر
زاده های من رفیق نیسه راه تسبیح هر جا باشن با
هم هستن .

د سکوت ،

فراشیاشی

توزیاد از قیافه ماهاخوشت نماید .

تحالف

معلومه که خوشم نمیاد ، خوشم نمیاد که هیچ بدم
هم میاد .

فرانشیاشی

برای همین هم میخواهم وادارت کنم بک چای داغ
 بمن بدی •

خَالِه

قتلا دور ا دور شما هاست . اگه

قراشیاشی

دلہ ایک زدہ برای یک چای داغ،

[خاله ازجا بلند میشود و میرود پشت پستو]

۱. فراموشی اشاره می‌کند به یکی از فراموشی‌ها

که برود داخل پستوی پشت پرده را به پیند [

صدای خاله

باید بشینی تا سبم اور جوش پیاد .

قراشباشی

باشد، خوشنگیم بیشتر در مبر ۵.

[فراش پرده را کنار میزند و پیکل خاله

نمایان میشود. دو لاشه و قهقهه پشش پیدا است.

دارد استکان هارا بخود می کند فراش نگاه می

به اینطرف و آنطرف پستومی اندازد، رو به

فرا میبایستی]

قراش

دوتا مرغ بڑور اینجا جا میشن .

[میرود سر جایش نمی‌ایستد ، فراش‌باشی
می‌تشنید]

فراش‌باشی آخ خ‌یش

[خاله برمی‌گردد میرود سر جایش می‌تشنید
قیافه‌ای قهرآمیز بخود می‌گیرد و مشغول
بافتن جوراب میگردد ، يك فراش دارد
میشود .]

فراش هیچکس این جاها نیست .

فراش‌باشی تو کاهدونی رو هم گشتی ؟

فراش اون جارو هم گشتیم .

فراش‌باشی خیلی خوب بیرون مواظب باشید تا من پیام .

[خاله بلند شده دارد پسته و میشود و سپس یا
سینی و سه ظرف جای بر میگردد . فراش‌باشی
دو تایی آن را پشت هم می‌خورد و از جا
بلند میشود .]

فراش‌باشی میدونی هر جا پیدا شون کتم همونجا می‌پندمشون

بگوله فقط اون دختره رو حیفم می‌آید .. دختر خواهر
نومینگم ، میگن چیز خوبیه ، خیلی چشم گیره .

[خاله تف محکمی قوی صورت فراشبازی
پرت، میکند فراشبازی با غضب قوی سینه
خاله میگوید. خاله محکم دزمین میخورد.
فراشبازی دستش را بسودش می‌کشد.]

فراشبازی
اگر بگیرم بیفته ازش نمیگذرم. بعدهم میندازمش
زبردست فراشها تا خوب سیر آتش کنن .
خاله
گمشو پندرسوخته دیوت .

[فراشبازی و فراشها خارج میشوند .
صدای اسبها که دور میشوند بگوش
میرسد . پس ازخارج شدن آنها خاله از
جا بلند میشود ، مدتی میان چهار چوب در
می‌ایستد و دور شدن آنها را تماشا می‌کند
سپس دروازه محکم می‌بندد و پشه آن را
می‌اندازد . پرده جلوی پنجره را کنار
میزند .]

خاله رفتن .

[زهرا ، اسماعیل و جوان شهری درحالیکه
روی پشه‌انگاران عرق سردی نشسته از پشت
پرده بیرون می‌آیند .]

سکوت .

اسماعیل اگر روزی دستم بهش برسه - شکمش رو پر لجن
میکنم .

[زهرا سرش پائین است .]

جوان شهری اون تمام هیکلش لجن بود . اینها توی کثافت
رشد می کنن تا به اون تبدیل میشن .

[هوا کم کم رو به غروب میرود .]

خیاله شب را همینجا باشید . اینطور که معلومه به
کاهدونی بیشتر اهمیت میدن تا اون پشت .
جوان شهری چاره دیگه ای نیست . اما باید آماده باشیم که
خافدگیر نشیم .

* * *

[شب است زهرا و خاله یكطرف ، اسماعیل
و جوان شهری طرف دیگر کلبه خوابیده اند .
از پنجره سمت چپ نور نقره ای رنگ مهتاب
توی کلبه میریزد .]

« سکوت »

[صدای چند سوار یگوش میرسد زهرا اولین
کسی است که بیدار میشود - بسرادرش را
تکان میدهد .]

زهرا داداش . داداش . بلند شو . باید قایم بشیم .

چی شده ؟

اسماعیل

صدای پای اسبها رو نمی شنوی ؟

زهرا

[اسماعیل گوش تیز می کند .]

چرا .

اسماعیل

[جوان شهری و خاله نیز بیدار میشوند و

گوش میدهند .]

زود خودتون رو قایم کنید .

خاله

[اسماعیل ، زهرا و جوان شهری با عجله
خود را بداخل پستو می‌اندازند ، صدا
نزدیکتر میشود . خاله آنچه را که دلیل
وجود کسی دیگری جز خود او در کلیه می‌باشد
بزحمت جمع می‌کند و داخل پستو می‌برد
و می‌آید سر جایش دراز می‌کشد . صدای
کوبیدن در بگوش میرسد . خاله جواب
نمی‌دهد . این بار محکمتر بدمی‌کوبند .]

خاله چیه چه خبرم این وقت شب ؟

صدای فراشباشی باز کن پیری گداوت زائیده .

[بیرون معلوم نیست باچه کسی حرف می‌زند]

بهش بگو نصف شبی اومدی مهمونی .
پیری خواهر نسه دلش واسه پسرش تنگ شده
اومده به بیتش .

[با خشم و فریاد]

بالا درو باز کن .

[خاله نمی‌داند چه کند مرده است
جوان شهری سرش را از پستو بیرون
می‌آورد .]

جوان شهری باز کن خاله اگه دیدی راست میگه، بگو فقط زهرا
اینجاست مروها زدن به جنگل .

[خاله در را باز می کند فراشبازی چراغش
را توی کلبه می اندازد و مادر را که دستها
و دهانش را بسته اند بداخل کلبه هل میدهد
مادر با صورت جلوی پای خاله بسزمین
می خورد زهرا قبل از اینکه فراشبازی او
را ببیند می آید و کفزار پستو می ایستد
فراشبازی به فراغی که پشتش ایستاده فرمان
میدهد تا دست و دهان مادر را باز کند .]
[فراشبازی زهرا را می بیند . رو به او]

به، به تو ام که اینجائی . در بدر دنبال می گشتم .

و مکث .

خاله اسماعیل یا بقیه زده به جنگل .

[مادر بلند میشود و خسود را در آغوش
زهرا می اندازد]

فراشبازی هرچی مرد نو جنگل بود ما گرفتیم ، فقط داداش
این دختر مامانی مونده . بگو کجاست؛ دور تا دور
اینجام محاصره شده به وقت خیالی بسرت نزنه .

[بلند جلودیکه همه را متوجه خود کند .]

[دو به يك فراش]

برو اون تورو نگاه کن .

[اشاره به پستو . اما قبل از اینکه فراش

از جای خود حرکت کند اسماعیل از پستو

بیرون می آید و تفنگش را بالا میگیرد

مادر بلافاصله او را بغل می کند و می بوسد

فراش خیلی سریع بطرف اسماعیل می پرد

و تفنگ را از دست او می قاپد .]

فراشباشی

آخ خ . دیگه نموم شد .

« مکث »

تو آخرین نفری .

[درحالیکه تفنگش را دوباره آنها نگهداشته

به فراش فرمان میدهد .]

دست اینهارو به بند . تفنگ را هم ضبط کن .

[فراش خارج میشود]

« سکوت »

[چند لحظه بعد قراش اولی همراء دو قراش دیگر وارد میشوند و هر سه بطرف اسماعیل و زهرا میروند و دستهای آنها را می‌بندند. قراش‌ها و فراسباشی خارج میشوند. صحنه تاریک میگردد فقط نور نفرهای رنگ مهتاب است و صدای پای اسبها که دور میشوند.]

« سکوت »

[خاله ، و مادر در نور مهتاب رو بروی هم نشسته‌اند. مادر گریه می‌کند. خاله او را بغل می‌کند. جوان شهری در حال تفنگ خود را در دست ، و تفنگ زهرا را در دست دیگر دارد از پستو خارج میشود و همانجا کنار پستومی ایستد مادر سایه‌اش را می‌بیند و سرش را بالا می‌کند.]

مادر. تو رو چرا نبردن؟!

جوان شهری. وقتی پسر ت فهمید که فقط دنبال او هستن و از من خبر ندارند گفت :

« من ببرم بیرون تا دیگه نوی پستورو نگاه نکنن اگر تو بیرون باشی مینونی يك كلاری بکنی. وقتی ما رفتیم خودتو نجات بده و برسون به بقیه . »

من خواستم منصرفش کنم اما اون دیگه
اومده بود بیرون .

[مادر آرام گریه می کند]

« سکوت »

جوان شهری

من باید برم .

خاله

حالا ، تاریکه ، شبه ، گم میشی .

جوان شهری

نه مهتابه ، روشنه . اما چه بهتر که تاریک بود .
توی تاریکی من بهتر می توئم از اینجا دور بشم . آگه
بتوئم نا صبح خودمو از این اطراف دور کنم ،
دیگه کارتمومه .

خاله

کجا میری ؟

جوان شهری

ما باز هم رفقای داریم . میرم پیش اونا .

« سکوت »

خاله

باز برمی گردم .

شهر هم شلوغه ؟

جوان شهری

وضع اونجا هم بهتر از اینجا نیست .

« سکوت »

بیا خاله این تفنگ من اینجا باشه . این هم تفنگ
 زهراس میخوای پیش خودت نگهدار ...

[مادر سرش را بلند می کند]

میخوای باشه ...

[مادر دستی را دراز می کند و تفنگ زهراس
 را می گیرد . جوان نیز تفنگ خود را
 بدست خاله میدهد]

جوان شهری وقتی دست خالی باشم تو راه مامورای گشتی بهم
 شک نمی برن .

د مکت .

دست خالی راحت تر میتونم خودمو به رفقایم برسونم.

[میخواهد حرکت کند .]

صبر کن .

خاله

[پوستین زیرش را که روی آن می نشست
 وجوداب می یافت بر میدارد و روی دوش

جوان می‌افسازد اینهم همراهت پسر ،
سرد .]

جوان شهری نه خاله ، باشه پیش خودتون .
خاله هر چیزی باید به دردی بخوره - گذشته از اون
من زیر ستقم .

[جوان را می‌بوسد . جوان زانو می‌زند
دست مادر را می‌گیرد و آن را می‌بوسد .]

جوان شهری دوساله مادر من از من بی‌خبره این تفصیرمانیست
نه تفصیر ما ، نه شما .
خاله همش تفصیر صمد خاله .

جوان شهری آگه همین امشب يك گوله جونم رو نگیره شاید
زنده بمونم اگر نه پسر تو بیشتر از من ...

[مادر سرش را روی شانه او می‌گذارد
و گریه می‌کند خاله او را می‌گیرد و جوان
راه می‌افتد .]

خاله گریه نکن خواهر! دلم نمی‌خواد گریه نو رو به
بینم . هر وقت خواستی گریه کنی به اطرافت نگاه
کن! اگر دیدی هیچکس نیست و تنهایی اونوقت

هرچی دلت خواست گریه کن ، گریه کن ، اما
صدای گریه تو رو هیچکس نباید بشنوه ، نو فقط
حق داری فریادت و خشمت رو بدیگران نشون
بدی و در آنها نشاء بزنی .

[مادر درحالیکه سعی می کند گریه خود را
کنترل کند .]

مادر آنخه آدم چطوری دلش مباد به بینه جوونهاشو ،
گللهای اشک و خونش رو جاو چشمش میسرن .
آنخه خواهرجون به دامادی که نمی برنش .

[شروع به گریه می کند]

خاله گریه نکن خواهر همه يك بار داماد میشن يك بار
هم می میرن . اما چقدر خوبه که هر جوونی ، هر مردی
که داماد میشه عاشق باشه . عاشق ؛ وقتی هم که
می کشنش یا می مسره عاشق باشه و خشمگین ،
پسرتو با عشق و خشم گلولة هائی که سینهش رو
سوراخ میکنه می پذیره .

[گریه و خشم مادر]

خاله باید راه مرد بودن را هم یاد گرفت .

مادر اوه خواهر قلب تو خشکیده .. پس عاطفه آدم چی؟
 نو یک جوړی حرف میزنی مثل اینکه اون غریبه
 بود . آخه اون پسر منه .

خاله نه قلب من خشکیده، خوب میدونم که اون پسر
 توست . اینم میدونم تمام اونهای دیگه هم که
 سوراخ سوراخشون میکنند مادر دارند .

« مکث »

همه اونا پسرای من هستن . من ..

[خشمگین و با حالتی پراثری]

من برای کسیکه مرگش روانه‌خاب می‌کنه گریه
 نمی‌کنم برای کسی دلم می‌سوزه که نمیدونه برای
 چی میمره .

[در سکوت مادر آهسته اشک میریزد]

* * *

[نور صبح با رنگ شیرین خود کم کم صحنه را پر می‌کند . خاله بلند میشود . وارد پستوی پیرود ، سوار و وسائل چای با مقداری نان لواش خشک و یک سینی را بیرون میگذارد . یک پارچ آب و یک سطل بر میدارد و از در خارج میشود .]

د سکوت :

[از بیرون صدای چرخ چاه آهسته بگوش میرسد . و بعد از چند لحظه قطع میگردد . خاله با پارچ و سطل آب در حال کیه آستین هایش را کمی بالا زده وارد میشود .]

مادر وقتی فکرمی‌کنم پسر مرا که باندازه یک کوه زور داشت ... اون دستها ، گردن و چشم‌های مهربون ...

[شروع به گریه می‌کند]

خاله باشو برو بیرون ، سر و صورت رو بشور بیا چائی بخور ، هنوز هیچی معلوم نیست ، شاید فرار کنه . اگر فرار کنه یک دفعه می‌بینیش که توی چهارچوب دروازه . باشو .

[خاله مادر را تا جلوی در می‌برد و
خودش بر می‌گردد تا سماء را روشن کند،
کمی نان خشک لوانش می‌گذارد لای پت زنگه
پدرچه و آب می‌زند .]

• می‌کوت •

[مادر بر می‌گردد و گوشه اطاق می‌نشیند]

خاله پسر کوچیکت کیجاست ؟

[مادر گریه می‌کند]

خاله چرا گریه میکنی ؟

[با بغض]

مادر داشته‌تری میدون بازی می‌کرده که مرثیه پدر
سوخته . . .

خاله کی ؟

مادر همون که گوشه میدون ده سقط فروشی داره .

خاله خوب .

مادر ازش میپرسه ، داداشت کجاست ؟ بچه میگه « چی
کارش داری ؟ » اون میگه رفیقش از شهر اومده

کارش داره .

• مکث •

اونم گفته .

پس اون گفته اینجان .

خاله

آره ، سقط فروشم از همونجا زود میره خبرمیده .
میگن برای اونا کاری کنه .

مادر

چرا دکونش رو آتیش نمی زنی ؟

خاله

• مکث •

حالا بچه کجاست ؟

وفنی فهمید گول خورده از ناراحتی زد بدشت .

مادر

• سکوت •

[صدای يك مرد]

خاله خانم .

[خاله سرش را از پنجره بیرون میکند]

[صدایا]

صدای خاله	کیه ؟
صدای مرد	منم خاله ، مش حیدر .
خاله	بیا تو .
صدای مرد	تنها نیستم نودشت که میآمدم پسرخواهر تو دیدم اما نمیدونم چرا نمیاد تو .

[خاله بر میگردد روبهادر]

خاله	مش حیدره ، این مرد همیشه مشگل گشاست پسر- تو آورده
------	--

[خاله باز سرش را از پنجره بیرون می کند]

صدای خاله	حرفش نمیشی مش حیدر ؟
صدای مش حیدر	چرا بابام بگم شاید بخواد بیاد ، چرا بزووادارش کنم .
صدای خاله	هرجوری هست بیارش تو .

و سکوت ،

[صدای قیتمهای محکمی پشت در . در باز
 میشود . دستهای مش حیدر در حالیکه پذیر
 بنل پسر کوچکی - در حدود ۱۴ - ساله را
 گرفته و او را توی اطاق می گذارد نمایان
 میشود و سپس خودش یا ققامتی استوار و بیلبایی
 تابیده در حالیکه جای زخمی توی صورتش
 پچشم می خورد در آستانه در می ایستد . پسرک
 میخواهد بگردد کعبه دش حیدر او را
 میگیرد .]

خاله بیا نو مادر تم اینجاست .

مادر سلام مش حیدر .

مش حیدر سلام .

[رو به پسرک]

برو تو شخصی نکن

[رو به خاله]

این چشه ؟

[مادر بطرف پسرک میرود دستهای او را

می گیرد و او را می بوسد .]

پسرک چیزیم نیست . من از روی مادر ، از روی خاله ،

خجالت میکشم ، از تو هم خجالت می کشم ،
اصلا از خودم هم خجالت میکشم .
چی شده ؟

عش حیدر

تو تازه از شهر اومدی . هیچ سراغ «پسر خاله» رو
نمیگیری .

پسرک

[خاله رویش را برمی گرداند مش حیدریم
همینطور]

خاله خانم . . .

عش حیدر

« مکث »

[رو به پسرک]

الان شبشماهه . تو زندون خبرش رو به من دادن
برای همین هم يك راست آمدم اینجا . تازه
پریشب آزاد شدم توی این آبادی فقط شماها
متویدین .

« سکوت »

حالا بگو به بینم تو چرا خجالت می کشی ؟
چرا سراغ داداش منو نمی گیری ؟

پسرک

وقتی من رو از اینجا بردن ۱۹ سالش بود .

عش حیدر

« مکث »

حتماً نزد يك‌های غروب توی میدون می‌بینمش .
اگه زندون بودی خبر اونم می‌رسید .

پسرک

چی میگی ؟

مش حیدر

چرا اذیت می‌کنی بذار خستگی در کنه .

مادر

مگه من خسته نیستم، مگه تو خسته نیستی، مگه
خاله خسته نیست؟ اما من از همه شما خسته ترم.

پسرک

[گریه می‌کند]

حالا بگو چی شده ؟

مش حیدر

[خاله بازوی مش حیدر را می‌گیرد]

بیا بریم بیرون يك آبی به سر و صورتت بزنی تا
من همه چیز رو برات بگم .

خاله

[مش حیدر را می‌برد . پسرک سرش را
توی دامن مادرش می‌گذارد و گریه می‌کند .
مادر هم همینطور .]

اگر دستم به سقط فروش برسه . . .

پسرک

[چشمش به تفنگها می افتد یکی از آنها را
بر میدارد . میخواهد از در بیرون بپزد
که مادر بلند و محکم فریاد می کشد .]

مادر نه . . .

[پسرک پشت در با تنی لرزان می ایستد .]

مادر نه ، حالانه .

« سکوت »

[مادر غمگین سر جایش نشست پسرک گوشه در
تفنگ بدست بر جای مانده . سکوت ادامه
دارد . خاله و مش حیدر وارد میشوند .

« سکوت »

مش حیدر دستی به سر پسرک می کشد و سپس
دستی روی تفنگ . پسرک آنرا محکم نگه
میدارد .]

خاله مال زهر است .

[مش حیدر به پسرک]

مش حیدر

با من میانی ؟

[خاله تنگی را که از جوان شهری باقی
مانده بشف مش حیدر دراز می کند .]

پسرک

مال دادشه ، نه ؟

خاله

آره مال دادشه .

و مکت

تو خیلی داداش داری ، اینو میدونی ؟

مش حیدر

عمروهم خیلی داری .

[می خواند سرود داه می افتد از خاله و
مادر خدا حافظی میکند نگاهش روی پسرک
می ماند]

خاله

برو .

[نگاه پسرک بشف مادرش کشیده میشود .]

مادر

حالا برو .

[من حیدراز در خارج میشود پسرک در
حالی که تفنگ از قد او بلندتر است به
بیرون جست میزند .]

« سکوت »

[مادر آرام و می صدا گریه میکند . خاله
جلوی پنجره می ایستد ، رعد و برق و
صدای شدید باران بگوش میرسد ، مادر نیز
از جا بلند میشود و طرف پنجره می آید .]

پرده

از این نویسنده منتشر شده است :

پدیده های مبتدل «مجموعه مقاله» چاپ اول ۱۳۵۰

» دوم ۱۳۵۵

از زندگی «داستان» چاپ اول ۲۵۳۶

آلبوم «يك داستان» چاپ اول ۲۵۳۵

بچه های بیقرار «مجموعه دو داستان» چاپ اول ۱۳۵۳
نایاب

منتشر می شود .

جنبش «نمایشنامه»